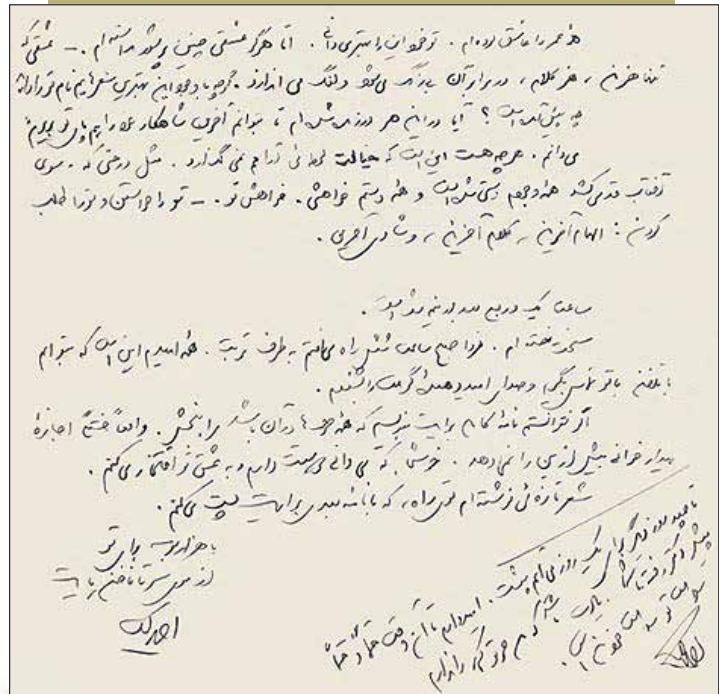




ابراهیم افشار / روزنامه نگار
هر بار میهمان روایت تک نگارانه او خواهیم بود



حالا دیگر می توانیم به وصال مان برسیم



نامه احمد شاملو به آداس کیسیان

۱

نامه ها گاهی شعر مطلق اند. مثل دستنوشته سهراب برای احمد رضا احمدی اش مثلاً. آدم دلش می خواهد آنقدر بخواند که کاغذ تمام شود و از آن هیچ نماند: «احمد رضای عزیزم من بشدت در این شهر تنها مانده ام. آن هم در این شهری پرینده و نادرخت. هنوز صدای پرینده نشنیده ام.»

۲

نامه ها گاهی زن و شوهری اند اما تبدیل به تاریخ اجتماعی یک مملکت می شوند. مثل صدها نامه ای که سیمین و جلال در دهه سی برای همدیگر نوشته اند. سیمین رفته امریکا درس بخوند و جلال دارد اینجا برایش خانه می سازد در همسایگی نیما. نامه هایی که تبدیل به سه جلد کتاب ششصد هفتصد صفحه ای شده اند و من هنوز وسط های جلد دوم شانم. خدایا مگر می شود آدم چیزی حدود یکسال هر روز برای عشقش نامه بنویسد و از جای دوری مثل امریکا پست کند که برسد ایران و تنها دلخوشی شریک زندگی اش همین نامه خوانی ها و نامه نویسی ها باشد؟ «ای دختر سیاه سوخته شیرازی لوند، ای خاله سوسکه، دیگر برگرد! خوشحالم که معالجه رحم را ادامه می دهی. من هم امروز فردا می دهم دوباره تجزیه کنند. این روزها باز هوای سیاست، گه مرغی ست. (۱۸ فروردین ۳۲)

۳

آه غلا! غلا! غلا! آدمی چقدر باید ویران شود که بخواد برای فرار از دست هموطنانش در پاریس پرمال، خود را به لالی بزند. در آن روزهای لال شدگی چقدر عجیب تبدیل به مردان نمایشنامه های خود شده ای. دلم برای خانم لنگرانی سوخت که آن سال های آخر زندگی، تو را که برای خودت هم قابل تحمل نبودی همچون جسدی متحرک به دندان کشید و بعد از مرگت هم هر روز با شاخه ای قرنفل به پرلاش می رفت. اما حالا شهرت طاهره از او جلو زده است. چون نامه های یک نویسنده نهنگ، او را ابدی کرده است. بیچاره لنگرانی که در آن روزهای صعب العبور زندگی در آپارتمان محله بانیوله که آسانسورش دائم بوی ادرار می داد پرستار تو شده بود. پرستار مردی که چنان از خود رهیده بود که می گفت پدرم را می بینم که بز شده است. غلا غلا! کاش به دست طاهره هلاک می شدی تا سیاست. هرگاه که آن ۴۳ نامه ات به طاهره در سال های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۵ را می خوانم هوس تبریز می کنم. می روم به جست و جوی طاهره در قبرستان مارالان. عین دیوانه ها، نمکی ها، زمین شناس ها، سپورها در قبرستان متروک مارالان می گردم. در کوچه غیاث و زیارتگاه پیر به دنبال پیدا کردن تار مویی از طاهره گزمی کنم. گاهی صدای نفس های بریده بریده تو می آید و برمی گردم می بینم هیچکس نیست. همه در گوشی هایشان غرق اند و کسی طاهره و غلا را نمی شناسد. دارم مجسمت می کنم که دکتری در لباس سرباز صفرها در یادگان سلطنت آباد دهه چهل بین آن سینه خیز رفتن ها برای طاهره اش نامه می نویسد. التماس می کند که جواب نامه ام را بده طاهره! برمی گردم سمت مطبعت در خیابان دلگشا که نشسته ای و برای طاهره نامه می نویسی. مطبی که پاتوق آل احمد و شاملو و طاهباز و مشرف آزاد تهرانی است و آنجا بزرگ ترین جریانات ادبی ایران شکل می گیرد. عشق دختر مارالانی جراحی ابدی در دل او می گذارد. آه «غلا غلا!» کاش هرگز به پاریس نمی رفتی. خودت گفته بودی که پاریس شهر خودکشی و ملال است.

۴

نامه ۱۰ صفحه ای عباسقلی (اسلام کاظمیه) جانگذازترین نامه ای بود که در عمرم خواندم. اگر چه طنز سیاه ملنگانه ای در لالوهای سطر سطرش درباره وصیت نامه، بدهکاری ها، بویژه حس و حال آخرین لحظات بعد از خوردن سم و تریاق به قصد انتحار موج می زند و حال آدم را البریز از نفرت و نفرین می کند. این مظهر نوعی فنا و تباهی در روح تارک روشنفکری غریب (در هیأت یک فتوکیچی پیر در پاریس) است، با مخاطبی ناگجا آبادی که نمی داند کیست: «رفیقیم دل شما شکستیم... چون ممکن است این کثافت کاری (اختیاری- اجباری) بنده به مقامات قضایی بکشد برای آسان شدن کار آنها چند کلمه مهملات را به فرانسه نوشتم تا کارشان راحت تر شود... دیگری می خواهم و راحت می شوم. هر چه توانسته ام کرده ام. سم را از یک ترک اهل ترکیه در قهوه خانه کوچک سورس مدت ها پیش خریده بودم و به اندازه کافی خورده ام. حالا من دارم به جای ترس از مرگ، بی اختیار به ریشش می خندم. مقداری سم حدود یک ساعت پیش خوردم. با شراب متوسط. که کاش خوبش را خریده بودم. امروز ظهر هم برخلاف پرهیز پزشکی در رستوران مقبول فرانسوا کوپه همراه کسی که مرا دوست داشت و جورم را می کشید و دوستش می داشتم آخرین ناهار را خوردم. تظاهر به پرهیز پزشکی کردم. فکر می کردم نکند با هوش غریزی بوببرد. اما شب عاقبت فکر کردم از زندگی لذت ببرم. بعد از ۹ ماه پرهیز، به غذای قراضه نمک مفصلی زدم که از بی نمک خوردن بدم می آمد. سم اثری کرده ولی پیداست که کاری نیست. دارم شام می خورم و می نویسم. بقیه سم را که پودر کرده ام و از عصر در خمیر نان کپسول کرده ام یکی یکی می اندازم بالا. اما اختراع دیگری هم برخاستم و کردم. دنیا را چه دیدی. باید به وسیله مؤثرتری هم دست زد. اختراع کامل شد: کیسه پلاستیکی و خفگی. اما الان معنی لغتی را که یک عمر حس نمی کردم دارم حس می کنم. الان ملنگم. ملنگ می دانید یعنی چه؟ یعنی این حالتی که منم. و خوشحالم که راحت می شوم. شما هم خوشحال باشید... حالا یک سیگار که ۹ ماه در ذخیره داشتم روشن کنم و از ترس اینکه سم بویوک آقا کاری نباشد خودم را خفه کنم. یا به قول بیهقی خیه سازم. ساعت دو نیم صبح است. روی آنتن یک فیلم طبیعت و درباره کبک شروع شد که هم عاشق طبیعتم. هم کبک. ناچار سیگار را می کشم و از تماشا آخرین کیف را می کنم. بعدش خیه می کنم... الان که هنوز ساعت ۶ صبح است هنوز بیدارم و شنگول. به اهل تریاک بگویند آنچه به آنها می فروشند مصنوعی است و خودشان را گول می زنند و پول شان را حرام می کنند. من به عنوان یک کوچه آزمایشگاه از ساعت ۱۱ شب تا الان که شش صبح است همه چیز را امتحان کردم. گویی برخلاف همه تئوری های پزشکی مقدار بیش از یک مثقال و نیم تریاک خوردنی و پنج شش سیگار و غذای شور و یکی دو بطر... بیخشید ساعت ۷ و چهل دقیقه صبح ششم آوریل (۱۹۹۷)... سیگاری و خفه شدن ولی سرگرمی بدی نبود. اگر تمیز از کار درنیامد مال آن است که تجربه اول بود. بعد پیشرفت خواهم کرد. عجب سیگار ها چسبید. همه تان را دوست می دارم.»